

بازی با راهنمایی‌های حسین و توپ واقعی بسکتبال خیلی بهتر شد. بچه‌ها می‌دویدند و بازی می‌کردند و به حرف‌های او گوش می‌کردند. او واقعاً مربی خوبی بود؛ یک مربی بسکتبال درجه یک!

رضا با خوش حالی داد زد: «ایول! دیدید گفتیم. دیدید تیم بسکتبال معلولان هم داریم.» بچه‌ها با هیجان و شادی به حسین نگاه کردند. حسین لبخندی زد و گفت: «تازه توپ واقعی بسکتبال هم داریم.» و از توی کوله‌پشتی‌اش توپش را بیرون آورد و به هوا پرت کرد. علی توپ را توی هوا گرفت و داد زد: «جانمی!» خیلی زود بچه‌ها همراه حسین به زمین بازی برگشتند. نیمه‌ی دوم

بتونم فوت و فن‌های بازی رو یادتون بدم.» بچه‌ها با تعجب به حسین نگاه کردند. احسان پرسید: «مگه بلد ی؟!» علی گفت: «ج‌دی گفتی؟!» رضا سرش را خاراند و گفت: «واقعاً می‌تونم این کار رو بکنی؟!» حسین همان طور که با ویلچر راه افتاده بود تا سمت زمین بازی برود، جواب داد: «بله که بلدم! من توی تیم بسکتبال معلولان هستم. مدال استانی هم گرفته‌م.»

